

## فصل 8



## جشن عروسی

ساعت از سه بعد از ظهر گذشته بود ، هری ، رون و فرد و جرج بیرون چادر سفید و بزرگ در باغ ایستاده بودند و برای رسیدن مهمانان جشن عروسی انتظار میکشیدند .

هری مقدار زیادی معجون مرکب پیچیده خورده بود و خودرا به شکل پسری که در دهکده مقابل یعنی اوتری سنت کچ زندگی میکرد در آورده بود. فرد با استفاده از افسون احظار چند تار مو از آن پسر را بدست آورده بود. نقشه هم این گونه بود که آن ها هری را پسرعمو بارنی صدا میکردند و به تعداد زیادی از اقوام ویزلی ها برای پنهان کردن او اعتماد میکردند.

هر چهار نفر آنها سندلیشان را محکم گرفته بودند و آماده بودند مهمانان را به داخل هدایت کنند .

تعداد زیادی پیشخدمت نیز که ردهای سفید بر تن کرده بودند یکساعت زودتر رسیده بودند و همه آنها در فاصله نزدیک زیر درختی نشسته بودند . هری میتوانست دود آبی چپقی که در پشت سرش بلند شده بود را ببیند . از ورودی چادر ردیفهای سندلیهای زیبا و ظریفی که در دو طرف یک فرش صورتی چیده شده بود دیده میشد. تیرکهای که در در نزدیکی چادر قرار داشت با گلهای سفید و صورتی تزئین شده بود . فرد و جرج دسته ای بادکنک طلایی در جایگاه ویژه ای که برای

بیل و فلور تدارک دیده شده بود قرار داده بودند و در محوطه بیرون هم پروانه ها و زنبورهای طلایی به تنبلی بالای چمن ها و پرچین پرواز می کردند .

هری زیاد احساس راحتی نمیکرد زیرا پسر مشنگی که هری خودش را به شکل او در آورده بود از هری چاقتر بود و ردای مجلسی اش برایش بسیار تنگ و گرم شده بود و آن روز هم یک روز بسیار گرم تابستانی بود.

فرد در حالی که سعی می کرد یقه ردایش را درست کند گفت: وقتی من ازدواج کنم خودمو با هیچکدوم از این مزخرفات اذیت نمی کنم . شما هم هر چی که خواستید میتوانید توی جشن پوشید. روی مامان هم تا آخر مراسم طلسم بادی برد را اجرا می کنم.

جرج گفت: اون امروز صبح زیاد هم بد نبود فقط یک کم برای پرسى که نیومده گریه کرد اما کی به پرسى اهمیت میده؟ ..اوه بچه ها اونجارو نگاه کنید.

چند نفر با ردهای درخشان و رنگ و وارنگ از نا کجا در ورودی باغ ظاهر شدند و در مدت چند ثانیه صفوف منظمی را تشکیل دادند و به صورت مارپیچ به سمت چادر آمدند. گلهای عجیب و غریب و پرنده های افسون شده دور کلاه آنها بال میزدند و روی کراوات آنها جواهرات قیمتی برق میزد و زمزمه صحبت کردن آنها بلند و بلندتر میشد طوری که وقتی نزدیک چادر شدند صدای زنبورها در صدای آنها گم شد.

جرج در حالی که گردنش را دراز کرده بود تا بهتر ببیند گفت:عالمیه ! فکر کنم دارم دختر خاله های فلور رو میبینم. احتمالاً اونا برای فهمیدن آداب و رسوم انگلیسی ما به کمک نیاز خواهند داشت من دنبال آنها میروم. فرد گفت : زیاد عجله نکن و خودش به سرعت به سمت ساحره های جوانی که دنبال جایشان میگشتند رفت و به دو نفر از آنها که به او اجازه داده بودند آنها را راهنمایی کند گفت : اینجا لطفا (به فرانسوی)

جرج مشغول صحبت با سایر ساحره های جوان بود و رون هم به استقبال پرکینز همکار قدیمی آقای ویزلی در وزارتخانه رفته بود. هری هم به سمت دو جادوگر که تازه ظاهر شده بودند رفت و آنها را به سمت داخل هدایت کرد.

هنگامی که هری از چادر بیرون آمد ناگهان صدای آشنایی را شنید : هی هری !  
برگشت و تانکس و لوپین را دید که جلوی چادر ایستاده اند .تانکس برای عروسی موهایش را  
بلوند کرده بود . تانکس گفت: آرتور به ما گفته بود تو یک نفر با موهای فرفری هستی و هنگامی  
که هری آنها را به سمت داخل هدایت میکرد به آرامی گفت : راستی به خاطر دیشب  
متاسفم.وزارتخونه در موزه خیلی بر ضد گرگینه ها بود و ما فکر کردیم حضور ما فایده ای نداره.  
هری گفت : من میدونم بهتره بیشتر با لوپین صحبت کنی لوپین به هری یک لبخند سریع زد اما  
وقتی از آنها جدا شد چهره لوپین از ناراحتی او حکایت میکرد هری برای لوپین ناراحت بود اما وقت  
زیادی برای فکر کردن نداشت.

هنگامی که او به سمت ورودی چادر رفت متوجه شد هاگرید موجب شکستن چندین صندلی ظریف  
شده است زیرا صندلی های طلایی مانند چوب کبریت زیر او میشکستند و آخر سر او مجبور شد  
پنج صندلی را در کنار هم قرار دهد تا بتواند بنشیند.و هنگامی که آقای ویزلی سعی میکرد  
صندلیهای شکسته شده را تعمیر کند او با صدای بلند از همه عذر خواهی میکرد. هری به سرعت به  
حیاط بازگشت و رون را مشغول صحبت با یک جادوگر عجیب دید.چشمهای او کمی لوچ بود و شانه  
های پهنی داشت موهایش هم سفید شده بود و مانند کیک خامه ای به نظر میرسید او یک کلاه  
منگوله دار هم سرش کرده بودو همچنین ردای زردی به تنش کرده بود که روی آن نقش و  
نگارهایی مانند قطره و حباب و چیزهای دیگر که از عجیب بودن او حکایت می کرد به چشم  
میخورد و یک زنجیر طلایی در گردن او میدرخشید.

او در حالی که دستش را به سمت هری دراز می کرد گفت: زنوفیلیوس لاوگود  
من و دخترم بالای آن تپه زندگی میکنیم .خیلی خوشحالم که ویزلی ها ما رو به این جا دعوت  
کردند سپس رو به رون کرد و گفت : تو لونا رو میشناسی؟

رون گفت: بله اون باشما نیست؟ آقای لاوگود گفت: اوه چرا فکر کنم رفته جنهای خاکی رو ببینه  
اونا واقعا جالبن مثل اینکه تعداد زیادی از اونا این اطراف هستند اما متاسفانه بعضی جادوگرها  
نمیفهمن ما چه چیزهایی میتوانیم از جنهای کوچک یاد بگیریم یا به اونا چیزی یاد بدیم.

رون گفت: احتمالاً کار فرد و جرجه. او نا بعضی وقتها جن ها رو اذیت می کنند. سپس چند ساحره را که تازه رسیده بودند به داخل هدایت کرد. لونا هم از دور نمایان شد که داشت به سمت آن ها می دوید و در حالی که نفس نفس می زد گفت: سلام هری!

هری گفت: اهم! اسم من بارنیه.

لونا گفت: اوه تو اسمت رو هم عوض کردی؟

هری گفت: از کجا فهمیدی من کی هستم؟

لونا گفت: فقط از روی حرف زدنت.

لونا هم مانند پدرش یک ردای زرد درخشان پوشیده بود و یک گل سر بزرگ به شکل گل

آفتابگردان به مو هایش بسته بود اما حداقل از گوشه‌هایش تریچه آویزان نکرده بود.

زنو فیلیوس که به شدت گرم گفتگو با یکی از آشنایان بود متوجه گفتگوی هری و لونا نشد و هری

مجبور شد تا پایان گفتگوی او صبر کند. او پس از خدا حافظی به سمت آنها برگشت، لونا در حالی

که انگشتش را بالا آورده بود گفت: بابا نگاه کن یکی از جن ها دستمو گاز گرفت. آقای لاوگود در

حالی که انگشت لونا را با زرسی می کرد گفت: اه! چه جالب، راستی لونا عزیزم اگه احساس می

کنی امشب میتونی اپرا بخونی یا سخنرانی کنی حتما این کار را انجام بده.

لونا گفت: اوه پدر دوباره شروع نکن!

و در حالی که آنها هنوز مشغول جر و بحث بودند رون بازگشت و آنها را به سمت جایگاه روبه رو

راهنمایی کرد و صدای خرناس ماندی از خود درآورد.

هنگامی که هری آنها را به سمت صندلیشان می برد لونا به آرامی گفت: رون میتونه بخنده اما پدرم

تازگی تحقیقات زیادی در مورد جادوی ذهنی انجام داده. هری که مصمم بود با لونا و پدرش در

باره عقاید عجیب آن ها بحث نکند گفت: واقعاً... راستی مطمئنی نمیخواهی چیزی روی زخمه دستت

بزاری؟ لونا در حالی که جای زخمش را میمکید با حالتی رویا گونه گفت: نه چیزی نیست و در

حالی که هری را بر انداز می کرد گفت خیلی شیک شدی.

من به پدرم گفتم بیشتر مهمونا ممکنه ردایه مجلسی بپوشند اما اون اعتقاد داره توی مجلسه عروسی برای خوش شانسی از ردایه زرد استفاده کنه. هنگامی که لونا بغل پدرش نشست رون در حالی که بازوهایه یک جادوگره سالخورده را گرفته بود ظاهر شد دماغ او منقار مانند بود و حاشیه چشمهایه قرمز او و همچنین کلاهه چرمی صورتی اش او را شبیه یک فلامینگوی پیر کرده بود.

... موهایه تو خیلی بلند شده رونالد برای یک لحظه فکر کردم تو جینورا هستی به ریش مرلین! اوه اونجارو این چیه ژئو فیلیوس لاوگود پوشیده شبیهه املت به نظر میرسه رو به هری کرد و گفت تو دیگه کی هستی؟... اون پسر عموی ماست عمه موریل. یه ویزلیه دیگه؟ مثل جنهایه خاکی به نظر میرسه اه راستی هری پاتر اینجا نیست امیدور بودم بتونم بینمش من فکر می کردم او یکی از دوستهای صمیمیه توئه رونالد یا شاید فقط لاف زدی. رون گفت: نه اون نتونست بیاد. ... آها بهانه آورده نه اما به اون پخمه ای که توی عکساش به نظر میرسه نیست. راستی رونالد من باید به عروس هم نحوه گذاشتن تاج عروسی رو نشون بدم، رو به هری کرد و گفت: بچه جن می دونی من چند قرن توی این خانواده بودم اون دختره خوبی به نظر میاد اما حیف که فرانسیویه. عمه موریل یکسره تا وقتی که به داخل چادر رفتند حرف زد و در آخر گفت: خوب رونالد برای من یه صندلیه خوب پیدا کن من صد و هفت سالمه نباید زیاد روی پاهام بایستم. رون یک نگاه معنی دار به هری کرد و به همراه عمه موریل به ته چادر رفت تا صندلی عمه موریل را به او نشان دهد و تا چند دقیقه بعد پیدایش نشد. هنگامی که رون غر غر کنان برگشت به سمت بیرون حرکت کردند.

بیرون تعدادمهمانها تقریباً زیاد شده بود. آنها در مدت چند دقیقه ده دوازده نفر را به داخل راهنمایی کردند چادر هم تقریباً پر شده بود و برای اولین بار صفی جلوی چادر دیده نمیشد رون در حالی که عرق روی پیشانیاش را پاک می کرد گفت: عمه موریل مثل یه کابوسه تا چند سال پیش هر سال کریسمس خونه ی ما بود اما یه بار که فرد و جرج زیره صندلیش درگ بامب گذاشتن از دست آنها دلخور شد و دیگه به خونه ی ما نیومد خدا رو شکر که فرد و جرج این کار رو کردند، البته بابا میگه اون ما رو از وصیت نامش حذف کرده اخه می دونی اون ثروتمند ترین

فرد توی خانواده ماست. ..اه هری اونجا رو! هر میون داشت به سمت آنها می آمد رون گفت: خیلی خوشگل شدی!. هر میون با نیشخند گفت: من همیشه غافلگیر کننده بودم.

او یک لباس زیبا از جنس حریر به رنگ بنفشه یاسی پوشیده بود که در آن بسیار زیبا به نظر  $\equiv$  میرسید و موهایش هم براق و درخشان شده بود.

هر میون گفت: اما مثل اینکه عمه موریلت زیاد خوشش نیومد! وقتی داشت طبقه بالا تاجش را به فلور میداد دیدمش به من گفت تو مشنگ زاده ای؟ و بعد یه جوری به من نگاه می کرد انگار کار بدی کردم.

رون گفت: به دل نگیر اون با همه همین جور برخورد میکنه.

جرج در حالی که از چادر بیرون می آمد گفت: داشتین در مورد موریل پیر حرف میزدین نه؟ اون امسال بدتر شده به منم گفت وضع گوشات خیلی ناجوره، خفاش پیر، ولی کاش عمو بیلوس هنوز زنده بود اون توی مهمونی ها خیلی با مزه بود.

هر میون پرسید: اون همونی نبود که طالع نحس رو دیدی بعد از بیست و چهار ساعت مرد؟ جرج با حرکت سر حرف هر میون رو تصدیق کرد و گفت: آره تو مردن یک کم بدشانسی آورد. فرد در حالی که به آنها ملحق می شد گفت: اما تا وقتی زنده بود عاشق مهمونی و خوشگذرانی و عیش و نوش بود. حتی توی یک مهمونی یک شیشه کامل ویسکی خورده و رداش رو در آورده و لخت شروع به رقصیدن کرده.

هری در حالی که میخندید گفت: پس آدم خیلی جالبی بوده.

رون گفت: اما به دلایلی هیچ وقت ازدواج نکرد.

هر میون گفت: عجیبه.

آنها آنقدر سرگرم گفتگو و خنده بودند که متوجه مهمانی که تازه رسیده بود نشدند یعنی جوانی که موهای مشکی تیره با ابروهای پرپشت و شانه های پهن داشت و تا زمانی که کارت دعوتش را جلوی رون نگرفت هیچکس به او توجهی نداشت. او در حالی که به هر میون نگاه می کرد گفت: خیلی زیبا به نظر میرسی. هر میون فریاد زد: ویکتور!

وکیف دستی بزرگش که اصلا متناسب با لباسهایش نبود با صدای تالایی روی زمین افتاد .  
هرمیون در حالی که داشت کیفش را بر می داشت گفت: نمی دانستم تو هم دعوت شدی ! خیلی  
عالیه ! خوشحالم که میبینمت! حالت چطوره؟

رون که گوشه‌اش قرمز شده بود گفت : چطور به اینجا آمدی؟  
کرام ابروهایش را بالا برد وگفت: فلور من رو دعوت کرد .هری که هیچ دشمنی با کرام نداشت  
فکر کرد بهتر است او را از دسترس رون دورنگه دارد برای همین او را به سمت داخل راهنمایی  
کرد .

وقتی وارد چادر شدند کرام گفت: انگار دوستت زیاد از دیدن من خوشحال نشد! و در حالی که  
موهای هری را بر اندازی کرد گفت : یا فامیلتون بود؟  
هری من من کنان گفت : اون پسر عمومه.اما کرام زیاد به او توجه نکرد . با ورود او به چادر همه  
سعی میکردند او را بهتر ببینند و جنب و جوش خاصی میان دخترخاله های فلور دیده میشد به هر  
حال او یکی از بازیکنان معروف کوئیدچیج بود. هنگامی که هری او را به صندلیش هدایت کرد رون  
و هرمیون و فرد و جرج هم با عجله وارد چادر شدند .

فرد به هری گفت : خب دیگه وقتشه که بنشینیم و گرنه ممکنه یک کتک جانانه از فلور  
بخوریم.هری و رون وهرمیون صندلیشان را در ردیف دوم و پشت سر فرد و جرج قرار دادند  
.صورت رون هنوز مانند لبو قرمز بود.هرمیون یک نگاه سریع به رون انداخت و زیر لب به هری  
گفت: این چرا اینجوری میکنه؟ هری شانه هایش را بالا انداخت.

هوای گرم بیرون باعث شده بود کم کم مهمانان شروع به گله و شکایت بکنند عمه موریل با صدای  
بلند غرولند می کرد . آقا و خانم ویزلی مرتب در راهرو و بین صندلی ها راه می رفتند و برای  
مهمانان دست تکان می دادند یا به آنها لبخند میزدند.

خانم ویزلی یک ردای مجلسی ارغوانی رنگ پوشیده بود و یک کلاه سرش گذاشته بود که خیلی به  
لباسش می آمد.

چند دقیقه بعد بیل و چارلی از جایشان برخاستند هر دو آنها ردای مجلسی سفید پوشیده بودند و یک شاخه گل رز روی سینه شان قرار داده بودند . در همان لحظه فرد سوت بلندی کشید که با خنده دختر خاله های فلور همراه بود . پس از آن صدای موسیقی که به نظر می آمد از بادکنک طلایی که در جایگاه قرار داشت پخش شد و باعث ساکت شدن مهمانان شد. هر میون سرش را چرخاند و گفت : اونجارو!

آقای دلاکور به همراه فلور داشتند در راهرو حرکت می کردند . آقای دلاکور خیلی سرزنده و خوشحال به نظر می رسید . فلور یک ردای سفید سساده تنش کرده بود که به نظر می رسید پرتوهای نقره ای از خود ساطع میکند . جینی و گابریل هر دو ردهایی به رنگ آبی زنگاری به تن کرده بودند و از همیشه زیبا تر به نظر میرسیدند. بیل هم صورتش طوری شده بود که گویا هیچ وقت فنریر گری بک را ندیده است.

در همان موقع صدای یکنواختی داخل چادریپچید: خانم ها و آقایان  
هری چند جادوگر کوتاه قامت را دید که شکل هم بودند. او آنها را در مراسم تدفین دامبلدور هم دیده بود که برای خدمت آن جا بودند.

آن صدا گفت: خواهش می کنم از جایتان بلند شوید ما اینجا جمع شدیم تا وصلت دو روح پاک را ببینیم.

در سکوت صدای عمه موریل به گوش می رسید : انگار تاج من خوب روی سرش ایستاده اما باید بگم لباس جینورا خیلی از اون بهتره. جینی نگاهی به اطراف انداخت و یک چشمک به هری زد و بلافاصله دوباره به جلو خیره شد . هری یک لبخند به او زد. افکار او در جای دیگری سیر می کرد , به یاد روزهایی افتاده بود که در حیاط مدرسه با جینی با هم می نشستند. به نظر میامد خیلی وقت پیش باشد. و باز آن حس تنفر سراغش آمد تنفر از کسی که زندگی عادی را از او ربوده بود و این زخم را روی پیشانی او گذاشته بود.

...آیا تو ویلیام آرتور , فلور ایزابل را برای زندگی می گزینی؟

در ردیف جلوی صندلی ها خانم ویزلی و مادام دلاکور هردو بیصدا گریه می کردند. صدای شیپور ماندی که از پشت سر آنها برخاست نشان می داد که هاگرید هم دستمال خود را بیرون آورده است. هرمیون به هری نگاه کرد چشم های او هم پر از اشک شده بود.  
...سپس من تو را برای زندگی انتخاب می کنم.

یکی از جادوگران کوتاه قامت دستش را بالای سر بیل و فلور آورد و مقدار زیادی ستاره نقره ای زیبا روی سر آن ها ریخت و هنگامی که فرد و جرج شروع به دست زدن کردند آنها یکدیگر را در آغوش گرفتند. بادکنک های طلایی که بالای سر آن ها قرار داشت شروع به ترکیدن کرد و با به صدا در آمدن ناقوس پرنده های کوچک و زیبایی که درون آن قرار داشتند به بیرون پرواز کردند و با صدای بلند آواز خواندند.

یکی از جادوگران کوتاه قامت گفت: خانم ها و آقایان اگر ممکنه از جایتان بلند شوید و همه این کار را انجام دادند. عمه موریل با صدای بلند غرولند می کرد. جادوگر کوتاه قامت چوبدستی اش را به شکل موج دار حرکت داد و از شکاف هایی که بر روی زمین تعبیه شده بود گل های رز به زیبایی به هوا برخواست و دیوارهای چادر ناپدید شد و آنها فقط زیر یک سایه بان که روی تیرکهای طلایی قرار داشت نشسته بودند و دید زیبایی از فروغ آفتاب و منظره دهکده مقابل و باغ داشتند. پس از آن صندلی ها دور میرهای سفیدی که تازه ظاهر شده بودند قرار گرفت و پیشخدمت ها با سینی هایی پر از آب کدو حلوایی، نوشیدنی کره ای، ویسکی، ساندویچ و سایر دسرهای خوشمزه سر میزها رفتند. رون با خوشحالی گفت: بهتر از این همیشه! هرمیون در حالی که روی پنجه پایش ایستاده بود تا بیل و فلور را ببیند گفت: ما باید به آنها تبریک بگیم.  
رون شانه هایش را بالا انداخت و گفت: حالا برای اینکار وقت داریم و سه نوشیدنی کره ای از نزدیک ترین سینی قاپ زد و به هری و هرمیون داد.

رون گفت: بهتره بریم یک میز پیدا کنیم و به سمت جایگاه رقص که هنوز خالی بود رفت و به اطراف نگاه کرد. هری مطمئن بود که او دنبال کرام می گردد آنها به طرف دیگر چادر رفتند.

بیشتر میزها اشغال شده بود ، تنها میز خالی میزی بود که لونا تنها سر آن نشسته بود. رون گفت:  
اشکالی نداره ما اینجا بنشینیم؟

لونا با خوشحالی گفت: نه چه اشکالی داره؟  
بابا رفته کادو ما رو به بیل و فلور بده.

رون گفت: کادوتون چیه؟ نکنه آذوقه برای جن هاست . هرمیون از زیر میز یک لگد به رون زد اما  
رون ادامه داد : یا شاید هم.. اما هری دیگر ادامه بحث را دنبال نکرد . ارکستر شروع به نواختن  
آهنگ کرد. بیل و فلور اولین کسانی بودند که به جایگاه رقص رفتند و مدتی پس از آن آقای ویزلی  
به همراه مادام دلاکور و خانم ویزلی به همراه آقای دلاکور به جایگاه رفتند.

لونا گفت: از این آهنگ خوشم می آید. و همراه با ریتم آهنگ بالا پایین می رفت و بعد از چند ثانیه  
به حالت شناور به سمت جایگاه رقص رفت ، چشم هایش را بسته بود و دستهایش را تکان می داد.  
رون با شگفتی گفت : اون خیلی جالبه این طور نیست؟ همیشه به این چیزها خیلی اهمیت میده ، اما  
ناگهان لبخند روی لبهایش خشک شد زیرا همان موقع کرام روی صندلی خالی لونا نشست. هرمیون  
با خوشحالی به تو نگریست اما به نظر می آمد کرام این بتر برای تعریف کردن از هرمیون نیامده  
است.

کرام با اخم گفت: اون مرد که لباس زرد پوشیده کیه؟

رون گفت: اون زنو فیلیوس لاوگوده پدر دوست ماست. و لحن صحبتش بیشتر حالت تهاجمی بود.  
رون یکدفعه به هرمیون گفت: بیا برقصیم. به نظر می رسید هرمیون غافلگیر شده است اما چاره  
دیگری نداشت و با رون به سمت جایگاه رقص رفتند و در میان جمعیت گم شدند.

کرام با حالتی آشفته گفت: آن ها واقعا با هم هستند؟

هری گفت: اهم ! تقریبا

کرام پرسید: تو کی هستی؟

بارنی ویزلی ، و دست یکدیگر را به گرمی فشردند.

کرام گفت: خب بارنی، تو این یارو لاوگود رو میشناسی؟

هری گفت: نه همین امروز دیدمش حالا مگه چی شده؟

کرام با اخم به زئوفیلیوس که مشغول صحبت با چند ساحره بود خیره شد و گفت: اگر اون یکی از مهمانان فلور نبود ممکن بود به خاطر اون نشان سیاهی که به گردنش انداخته همین جا و همین لحظه بکشمش .

هری گفت : نشان؟! وبه زئوفیلیوس نگاه کرد و چشم هایش را به نشان روی سینه زئوفیلیوس که به شکل یک چشم مثلثی شکل بود دوخت و گفت : چرا ؟ مگه چه اشکالی داره؟  
کرام گفت : گریندل والد،اون نشان گریندل والده.

هری گفت: گریندل والد؟ منظورت همون جادوگریه که دامبلدور شکستش داد؟  
"دقیقا , آرواره های کرام منقبض شده بود. او گفت: گریندل والد آدم های زیادی رو کشت یکیش پدر بزرگ من بود.البته اون توی این کشور قدرتمند نبود و همه می گفتند از دامبلدور خیلی میترسیده و آخر هم به دست دامبلدور کشته شد.

..اما این , او به زئوفیلیوس اشاره کرد ..این نشان اونه و ادامه داد: گریندل والد توی دور مسترانگ یعنی جایی که قبلا دانش آموز بوده هم نفوذ کرد. بعضی ها نشان اون رو روی کتابها یا لباس هایشان می کشند شاید فکر می کنند اینجوری دیگران تحت تاثیر قرار خواهند گرفت.اما کسانی مثل ما که یکی از اعضای خانواده شون رو به دست گریندل والد از دست داده از این جور آدم ها متنفریم .

کرام نگاهی از روی تنفر به زئوفیلیوس انداخت.هری بسیار حیرت زده شده بود به نظرمی آمد پدر لونا طرفدار نشان های سیاه است و کس دیگری در چادر متوجه این موضوع نشده بود.

هری گفت: حالا تو مطمئنی این نشان گریندل والده؟

کرام به سردی گفت: من علامت اون رو کاملا میشناسم اون رو خوب به یاد دارم.

هری گفت: شاید اتفاقی بوده, احتمالا زئوفیلیوس نمیدونسته معنی آن نشان چیه؟

لاوگودها کلا غیر عادی هستند . اون ممکنه آن نشان رو از هر جایی برداشته باشه و فکر کنه اون یک قسمتی از بدن اسنورکاک ها یا چیزی شبیه آن است.

کرام گفت : قسمتی از بدن چی؟

هری گفت : من دقیقا نمیدونم آنها چه موجوداتی هستند اما ظاهرا او و دخترش گاهی به دیدن آن ها می رن.هری متوجه شد یک مقدار پدر لونا را بد توصیف کرده است اما کرام به نظر آرامتر می رسید.هری گفت: اون لوناست و به لونا که هنوز داشت تنهایی می رقصید و دست هایش را مانند کسی که می خواهد پشه ها را بپراند حرکت می داد اشاره کرد.

کرام گفت: داره چی کار می کنه؟

هری گفت: فکر کنم داره سعی میکنه برقصه.

هری ناگهان متوجه چوبدستی کرام شد که از جیب ردایش بیرون زده بود.او دستش را داخل ردایش برد و چند بار روی پایش ضربه زد و جرقه از چوبدستی کرام برخاست. ناگهان هری با صدای بلند فریاد زد : گرگوروویچ وباعث شد کرام از جایش بپرد. او با شک و تردید پرسید: اون چی شده؟

هری گفت : اون چوبدستی سازه

کرام گفت: اینو میدونم.

هری گفت: اون چوبدستی تورو درست کرد نه؟

کرام که کمی مشکوک شده بود گفت:از کجا میدونی گرگوروویچ چوبدستیمو ساخته؟  
هری به تندی گفت: اهم..توی یه مجله سرگرمی خوندم.

کرام گفت : یادم نمی آید در مورد چوبدستیم با مجله ای صحبت کرده باشم.

هری گفت: خب..اهم , می دونی گرگوروویچ این روزها کجاست؟

کرام که گیج و مبهوت به نظر می آمد گفت: اون چند سال پیش بازنشسته شد.من جزء آخرین نفرهایی بودم که ازش چوبدستی خریدم.چوبدستی های اون بهترین اند البته میدونم بریتانیا هم چوبدستی سازهای ماهری مثل اولیوندر داره.

هری جواب نداد. او هم داشت مانند کرام به جایگاه رقص نگاه می کرد اما فکرش جای دیگری سخت مشغول بود. پس ولدمورت داشت دنبال یک چوبدستی ساز ماهر می گشت و این به خاطر

کاری بود که چوبدستی هری در آن شبی که ولدمورت آن ها را روی هوا تعقیب می کرد انجام داده بود . پر ققنوس و چوب درخت خاص بر چوبدستی که ولدمورت قرض کرده بود غلبه کرده بود. چیزی که شاید اولیوندر آن را پیش بینی نکرده بود یا نمی دانست . آیا گرگورویچ از اولیوندر ماهر تر بود؟ یا از رمز و رازهایی در چوبدستی ها با خبر بود که اولیوندر آن ها را نمیدانست؟

هری با صدای کرام به خود آمد: این دختر زیبا به نظر می رسه.

کرام داشت به جینی که با لونا مشغول رقصیدن بود اشاره می کرد. "اون هم از بستگان شماست نه؟ هری که کم کم داشت عصبانی میشد گفت: آره اما اون با کسیه.

کرام صدایی شبیه ناله از خود درآورد و برای گرفتن ساندویچ از روی صندلی بلند شد.

هری می خواست هرچه زودتر با رون درباره مسئله گرگورویچ صحبت کند اما او سخت مشغول رقصیدن با هرمیون بود.

هری به صندلیش تکیه داد و مشغول تماشای جینی شد که با دوست فردوجرج لی جردن مشغول رقصیدن بود. هری سعی می کرد به قولی که به رون داده توجهی نکند.

او تا کنون در هیچ مجلس عروسی شرکت نکرده بود و نمی توانست تفاوت عروسی مشنگ ها و جادوگرها را بیان کند. اما مطمئن بود آخرین مرحله باید خوردن کیک باشد.

خوش گذرانی هر لحظه بیشتر میشد. فردوجرج مدتی بود با دو نفر از دخترخاله های فلور تا پدید شده بودند. چارلی و هاگرید با یک جادوگر قوز کرده مشغول خواندن آواز بهترین قهرمان بودند. هری نگاهی دیگر به اطراف انداخت و متوجه جادوگر پیری شد که به تنهایی سر یک میز نشسته بود. موهای او بسیار سفید بود و به طور مبهمی برای هری آشنا بود.

هری ناگهان متوجه شد که او ممکن است که او باید الفیاس داج از اعضای محفل ققنوس و نویسنده آگهی ترحیم دامبلدور باشد. هری به سمت او رفت.

..اهم! میتونم بشینم؟

داج گفت: البته، البته، صدایش کمی خس خس داشت اما بسیار محکم بود.

هری روی صندلی نشست: آقای داج من هری هستم.

نفس داج در سینه حبس شد. اوه پسر عزیزم , آرتور به من گفت تو تغییر قیافه دادی! اوه چه افتخاری نصیب من شده.

داج با خوشحالی یک لیوان شامپاین به هری تعارف کرد.

هری به آرامی گفت:داشتم به نوشته شما فکر می کردم, من مطمئنم مرگ دامبلدور برای شما هم ضربه بزرگی بوده.

چشم های ریز داج پر از اشک شد.هری گفت:من نوشته شما توی دلیلی پرافت را کامل خوندم نمیدونستم شما این قدر خوب پروفسور دامبلدور رو میشناسید.

داج در حالی که اشک هایش را پاک می کرد گفت: بهتر از هر کس دیگه ای . در واقع من اون رو از سالهای خیلی دور میشناختم. اما ابرفورث رو هیچ وقت نتونستم بشناسم, اونا هیچ شباهتی به هم نداشتند.

هری گفت: آقای داج..

...هری لطفا من رو الفیاس صدا کن.

هری گفت:بله..الفیاس , شما مطلبی که ریتا اسکیتردر مورد دامبلدور نوشت را دیدید؟  
چهره داج از خشم بر افروخته شد .

داج گفت: بله هری اون رو دیدم.اون زن لاشخور صفت باز هم از آب گل آلود ماهی گرفت.اون فقط یک جانور مزاحمه که جز توهین به دیگران کار دیگه ای بلد نیست.من واقعا به سلامت عقلش شک دارم.

هری گفت: در اون مصاحبه ریتا اسکیترا گفته پروفسور دامبلدور در جوانی درگیر جادوی سیاه بوده.

داج سریع گفت: هری هیچ کدوم از این حرف ها رو باور نکن اجازه نده یک مشت حرف های مزخرف ذهنیتی که از آلبوس دامبلدور داشتی رو از بین ببره.

هری به صورت غمگین داج نگاه کرد اما هنوز چندان مطمئن نشده بود, آیا داج چیزی را از او پنهان می کرد؟ یا شاید هنوز موقعیت هری را درک نمی کرد.

داج گفت: هری ریتا اسکیتز یک زن وحشتناکه، چیزهایی که مینویسه همش یک مشت مزخرفه.  
...ریتا اسکیتز؟ اوه من اون رو دوست دارم همیشه خبرهاش رو میخونم.

هری و داج سرشان را بالا آوردند. عمه موریل کنار آنها ایستاده بود و یک چیزی شبیه پر روی موهایش قرار داده بود و یک گیلان شامپاین توی دستش بود.

عمه موریل گفت: اون داره یک کتاب درمورد دامبلدور مینویسه میدونستین؟

داج گفت: سلام موریل، بله ما داشتیم در مورد اون صحبت می کردیم.

عمه موریل گفت: حالا اگه میتونین جا باز کنین من میخوام بنشینم. من صد و هفت سالمه نمیتونم زیاد بایستم.

عمه موریل به زور خودش را میان هری و داج جا داد و روبه هری کرد و گفت: سلام باری، یا هرچی که اسمت هست.

داشتین در مورد اسکیتز چی میگفتین الفیاس؟

اون یک زندگینامه از دامبلدور نوشته نمی تونم صبر کنم تا بخونمش باید حتما یک نسخه ازش رو به فلوریش و بلاتز سفارش بدم.

داج خیلی جدی به نظر می رسید اما عمه موریل گیلانهاش را با سرخوشی تا آخر سرکشید و به یک پیشخدمت برای گرفتن یک گیلان دیگر با انگشت استخوانی اش اشاره کرد.

او جرعه دیگر از شامپاینش را نوشید و آروغ بلندی زد و گفت: شایعات زیادی پشت سر آلبوس شنیدم.

داج در حالی که رنگ صورتش قرمز می شد گفت: بله از اون ها مطلع هستیم.

عمه موریل با صدایی قد قد مانند گفت: باید هم باشی الفیاس، من آگهی ترحیم تو رو توی دیلی پرافت دیدم.

داج گفت: امن بهت اطمینان می دم همه آن ها رو از ته دل نوشتم.

عمه موریل گفت: میدونم تو دامبلدور رو می پرستیدی. من فکر می کنم شاید تو فکر می کردی اون مقدسه البته اگه ماجرای اون خواهر فشفشه اش نبود...

داج فریاد زد: موریل! وباعث شد مقداری از شامپاین عمه موریل روی سینه هری بریزد...منظورت چیه؟ کی گفته خواهر اون فشفشه بود؟ من فکر کردم اون بیمار بوده.

موریل گفت: خب اشتباه فکر کردی!

تو چطور میتونی ز حقیقت مطمئن باشی در حالی که این جریشن به سالهایی بر می گرده که تو حتی نمی تونستی فکر کنی عزیزم. فقط کسانی مثل ما میدونن که واقعا چه اتفاقی افتاده. به خاطر همین میخوام صبر کنم بینم اسکیتز چی می نویسه.

دامبلدور سالهای زیاد خواهر فشفشه اش رو مخفی نگه داشت.

داج غرید: حقیقت نداره، اصلا حقیقت نداره.

هری بدون فکر گفت:اون هیچ وقت به من نگفت خواهرش فشفشه بوده.

موریل درحالی که روی صندلیش جا به جا می شد با صدای بلند گفت: چرا باید به تو می گفته؟ و به هری چشم دوخت.

الفیاس با صدای محکم گفت:به دلیل این که اون هیچ وقت از آریانا حرف نمی زد. من فکر می کنم اون از مرگ آریانا خیلی متاثر شده بود.

موریل با صدای جیغ مانند گفت:چرا هیچ کدوم از ما اون رو ندیدیم الفیاس. نیمی از ما تا قبل از

اینکه بمیره و براش مراسم خاکسپاری بگیرند حتی از وجود اون اطلاع نداشتیم؟

پس اون م.قع که آریانا توی انباری زندانی بود آلبوس مقدس کجا بود؟

اون توی هاگوارتز فقط به فکر تحصیل بود و هیچ وقت نفهمید توی خونه اش چه اتفاقی داره می افته.

هری گفت منظور تون چیه؟وقتی توی انبار زندانی بود؟

عمه موریل با صدای قدقد مانندش گفت:مادر دامبلدور یک مشنگ زاده بود و همیشه به خاطر این

که یک فشفشه به دنیا آورده بود مورد آزار قرار می گرفت.

داج غرغر کنان گفت:آریانا فشفشه نبود.

عمه موریل گفت:پس چرا هیچ وقت به هاگوارتز نرفت؟الفیاس؟

او به هری رو کرد و گفت: آن روزها فشفشه ها اغلب از خانه بیرون نمی آمدند و یک گوشه خود را حبس می کردند.

داج گفت: به شما گفتم این طور نبوده.

عمه موریل به او توجهی نکرد و هنوز داشت برای هری توضیح می داد.

... فشفشه ها بیشتر سعی می کردند به مدرسه مشنگ ها راه پیدا کنند و به جامعه مشنگ ها وارد شوند برای اونا بهتر همین بود.

اما کندرا دامبلدور اجازه نداد دخترش به مدرسه مشنگ ها بره.

داج با نا امیدی گفت: آریانا خیلی حساس بود. بدنش همیشه ضعیف بود و نمیتونست زیاد از خونه بیرون بیاد.

موریل قدقد کنان گفت: نمیتونست از خونه بیرون بیاد؟ یعنی هیچ وقت هم به سنت مانگو نرفت یا برای خوب شدنش تلاشی نکرد؟

داج گفت: تو از کجا میدونی این کار رو نکرد؟

موریل گفت: پسر خاله من اون موقع توی سنت مانگو درمانگر بود و به ما گفته آریانا تا حالا توی سنت مانگو نبوده.

داج چشم هایش پر از اشک شده بود. اما عمه موریل که به نظر می رسید از خودش راضی به نظر می رسد یک گیلان شامپاین دیگر از نزدیکترین سینی قاپید.

هری فکر کرد دورسلیها همیشه او را به این خاطر که یک جادوگر بود مورد آزار و اذیت قرار می دادند آیا ممکن بود آریانا بر عکس هری یعنی به این خاطر که جادوگر نبود آزار می دید؟ آیا

دامبلدور از این موضوع اطلاع کامل داشت؟

موریل ادامه داد: حالا اگه کندرا قبل از آریانا نمرده باشه من میگم کسی بود که کار آریانا رو تموم کرد.

داج نالید: چی داری میگی! یک مادر دختر خودش را بکشد؟ آخه به حرفی که می زنی فکر کن.

موریل شانه هایش را بالا انداخت و گفت: اگر سالهای زیاد آریانا رو زندانی کرده باشه پس میتونه اون رو بکشه.

داج گفت: اما همانطور که گفتم این امکان نداره چون کندرا قبل از آریانا مرده اینو همه می دونن. آریانا گفت: خب ممکنه آریانا از زندانی بودن خسته شده و کار کندرا رو تموم کرده باشه.

راستی الفیاس تو در مراسم خاکسپاری دامبلدور شرکت کردی؟

داج با حالتی عصبی گفت: بله , اما اون موقع رو خوب یادم نیست. فقط می دونم آلبوس خیلی ناراحت بود.

موریل گفت: اون مهم نیست. میخوام بینم ابرفورث وسط راه بینی آلبوس رو نشکست؟

داج با وحشت به عمه موریل نگاه کرد.

موریل جرعه دیگری از شامپاینش نوشید که چند قطره از آن از چانه اش چکه کرد.

داج با بیچارگی گفت: تو از کجا میدونی؟

موریل با خوشحالی گفت: مادر من با باتیلدا باگشات دوست صمیمی بودند و وقتی داشتند با هم

صحبت می کردند من دزدکی گوش می کردم, اون می گفت وقتی داشتند تابوت رو حمل می کردند

ابرفورث بلند سر آلبوس فریاد زده که تقصیر آلبوس بوده که آریانا مرده و بعد یک مشت محکم

به صورت آلبوس زده و اون حتی از خودش دفاع نکرده در حالی که آلبوس دست به سینه هم

میتونست ابرفورث رو توی دوئل شکست بده.

موریل جرعه دیگری شامپاین نوشید. هری مردد بود نمی دانست حرف کدامیک را باید باور کند او

فقط می خواست حقیقت را بداند . داج اصرار داشت که آریانا به دلیل ضعف جسمی نمیتونسته از

خونه بیرون بیاد اما بدون شک چیز عجیبی در این داستان وجود داشت.

موریل جامش را پایین آورد و در حالی که سکسکه می کرد گفت: به چیز دیگه.

من فکر می کنم ریتا اسکیتتر بعضی چیزها را از زیر زبان باتیلدا بیرون کشیده است. بعضی از

چیزهایی که اون توی گزاررش نوشته بود درست بود.

داج به آرامی گفت: باتیلدا با ریتا اسکیتتر حرف نزده.

هری گفت: باتیلدا باگشات؟ منظور تون همون نویسنده کتابهای تاریخ جادوگریه؟  
هری این اسم را در پشت یکی از کتابهایش دیده بود اما آن را به طور کامل نخوانده بود.  
داج در حالی که به هری نگاه می کرد گفت: بله، از با استعدادترین تاریخدانان جادوگری و دوست  
قدیمی آلبوس بود.

عمه موریل با سرخوشی گفت: شنیدم این روزها دیوانه شده؟  
داج گفت: اگر این طور باشه، ریتا اسکیتتر خیلی پسته که بخواد از زیر زبونش حرف بکشه. به  
هیچکدوم از حرفای اون هم همیشه اطمینان داشت.  
موریل گفت: راههای زیادی برای برگرداندن حافظه وجود داره که مطمئنم اسکیتتر همه اونا رو بلده  
تازه اگر هم باتیلدا حافظه اش رو کامل از دست داده باشه بز هم عکسها یا نامه های زیادی داره.  
اون سالهای زیادی دامبلدور رو میشناخت از زمانی که توی گودریک هالو بود فکر می کنم.  
هری که داشت جرعه ای از نوشیدنی کره ای اش می نوشید شروع به سرفه کردن کرد. داج یک  
نگاه سریع به هری انداخت. هری پس از آنکه سرفه اش تمام شد گفت:

باتیلدا باگشات توی گودریک هالو زندگی می کرد؟  
موریل گفت: بله دامبلدورها بعد از مرگ پرسیوال آن جا رفتند و باتیلدا همسایه آن ها بود.  
هری پرسید: دامبلدورها در گودریک هالو زندگی می کردند؟  
موریل گفت: بله باری.

هری احساس کرد درونش خالی شده است در شش سال گذشته دامبلدور هیچوقت به او نگفته بود  
او هم خانواده اش را در گودریک هالو از دست داده. آیا لیلی و جیمز نزدیک مادر و خواهر  
دامبلدور دفن شده بودند؟ آیا دامبلدور سر خاک آنها رفته بود؟ دامبلدور هیچ وقت سعی نکرده بود  
این موضوع را برای هری بازگو کند و هری خودش هم نمی دانست چرا این موضوع برای او آن قدر  
مهم است و هنوز نمیدانست چرا دامبلدور این همه سال این موضوع را برای او توضیح دهد.  
هری آن چنان مشغول فکر کردن بود که متوجه آمدن هر میون نشد، او یک صندوق آورد و کنار  
هری نشست و در حالی که نفس نفس می زد گفت: من دیگه بیشتر از این نمیتونم برقصم و یکی از

کفش هایش را در آورد و مشغول وررفتن باکف آن شد ، گفت: رون بازهم رفت نوشیدنی کره ای بگیره امشب یک کم عجیب به نظر میاد.

راستی من ویکتور رو دیدم با عصبانیت به پدر لونا نگاه می کرد مگه دعواشون شده؟

هرمیون به هری نگاه کرد و گفت : هری حالت خوبه؟

هری نمیدانست از کجا باید شروع کند که ناگهان در آن لحظه یک شیء بزرگ و نقره ای رنگ وسط چادر ظاهر شد. ناگهان همه سرها به سمت آن شیء بزرگ که یک پاترونوس بود چرخید و در همان لحظه صدای بم و سنگین کینگزلی شکلبولت در چادر پیچید:  
وزارتخونه سقوط کرده... اسکریمجور مرده... اونا دارن میان.

# سورنا رئیس